

(۱۳)

قزوین : نظریه آقای محمد

صدرالصدوری «خاک»

(صدرالاسلام)

(عکس سمت راست)



بمن آورد شعری چند شیرین
 باشعاری که گوهر داشت من من
 مرا از مرحمت فرموده بد یاد
 قلم فرسا شوم از بیش یا کم
 ز (قرآن) باز کردم استخاره
 «اضل السامری» آمد هویدا
 ز راه حق شدند آنقوم بیراه
 «فانا قد فتنا» بود آیت
 که بریا اینصدای قال و قیل است
 (دخان) آمد «فتنا قتلهم» گفت
 بیامد «صاد وفتنا سلیمان»
 زدم فال از کتاب (گلشن راز)
 به آتش خویشتن ازوی نمک ریخت

بریدی دی ز «ری» آمد «بقزوین»
 جواب حضرت «اخگر» به «بهمین»
 (ادیب نثری) آن فرزانه استاد
 که اندر این ترانه نیز منهم
 پی عنوان بجستم چونکه چاره ؛
 بیامد «سورة طاهها» و آنجا:
 که از بانگ یکی گوساله ناگاه:
 چو از سرسوره را خواندم تمامت:
 ز خاک جای پای (جبرئیل) است:
 زدم فال مجدد با سر انگشت؛
 سه باره فال بگرفتم ز قرآن
 نکردم فال از قرآن دگر باز
 که (اخگر) چون سمند طبع انگیخت

سر سطر این دو شعر آمد درین فال
 «جز از حق اندرین وادی دگر کیست
 «مؤثر حق شناس اندر همه جای
 من و تو چون نماند در میانه
 به بستم» گلشن «از» دیوان خسرو»:
 زدم چون فال آنطور یکه باید
 «اللهی راست گویم فتنه از تست
 نمودار سامری این عجل بنیاد:

بسوی «ثری» (۱) اکنون این فسانه
 که با اعجاز «موسی» «سامری» کیست
 ز قرآنم بدست آمد سه آیت
 ز شعر «خسرو» واز «گلشن راز»:
 هم از «قزوین» ببوسم دست «اخگر»
 نمایم عکس ناقابل روانه
 چو امرم کرده بد «موسای آزاد»
 و الا در بیانش هست کفافی
 که چندین جا قوافی نیست یکسان
 هزار و سیصد و پنجاه با پنج:

که کرد آسوده ام از قیل و از قال
 بگو یا من که این صوت و صدا چیست
 ز حد خویشتن بیرون منه پای
 چه مسجد چه کنش چه دیر و خانه
 چهارم فال را بگرفتم از نو
 سر سطر نخست این شعر آمد
 ولی از ترس نتوانم چفیدن
 صدا در جوف وی کی کرد ای جاد؟!

بشهر «ری» سزد سازم روانه
 چو باد آید نماند پشه را زیست
 وگر نه «خاک» را نبود درایت
 بدست آمد مرا انجام و آغاز
 کنم تاجم ز خاک پای افسر
 نماند گرچه چون من جاودانه
 ز «بهمن» هم مکن بد در سخن یاد
 مخالف بودن چندین قوافی
 «تکلتوسان» نه زین است و نه پالان
 ز هجرت سفت «خاک» این گوهر از گنج

(۱): ثری؛ منظور آقای موسی ثری رئیس فعلی دبستان منوچهری
 و نویسنده و فاضل شهیر میباشند.

(۱۴)

یرد: نظریه آقای محمد «دانش»

حسروی

«ناظم دبستان خسروی»

(عکس ست راست)



نموده است «پندار اهریمنی»
 بیاورد مرزشت و زیبا پدید
 در این رنگها افکند جنگها
 که از در ز چوبی هویدا کند
 که افکند خلقی به دریای خون
 نهد بر سر او کلاه مهی
 نصیبش کند رنج و آوارگی
 که در فکر خود مات و سرگشته ماند
بسرهنک اخگر کند آفرین
 ز عقل و ز رأی و ز دانش کهن
 بسی داده ، داد سخن پروری
 بداده است او را به بایستگی
 بیایی ز وصفش سخن راندی
 ادیب سخن سنج با رأی و دین
 به دانشوران هدیه تا حشر داد
که خورشید از وصف باشدبری

جوانی که نامش بود «بهمنی»
 که «یزدان» چرا گرک و میش آفرید
 ز يك جنس چون آورد رنگها
 یکی را ز بهر چه موسی کند
 یکی را چرا کرد «فرعون» دون
 یکی را دهد عزت و فرهی
 دگر را دهد فقر و بیچارگی
 بسی زین سخنها در این راه راند
 هر آنکس خرد باشد او را قرین
 ادیب زمان ، اوستاد سخن
 ز آداب نیک و ره مهتری
 به «بیچون» جوابی به شایستگی
 که دانا گر آن نامه را خواندی
«مطیعی» خردمند با آفرین
«بکانون» مر آن نامه را نشر داد
 سخن ختم کن «دانش» ار ماهری

(۱۵)

تهران: نظریه آقای سهراب «سهراب»

عضو انجمن فرهنگ اصفهان

(عکس سمت راست)

با سپاهان میان اهل فرهنگ :

سخن میرفت و میزد بر دلم چنگ

رئیس انجمن، در دانه می سفت

معمای جهان را نکته می گفت

که روشن بود خود در کار خلقت!

بزد بر خرمن جان و دل آتش

بر آورد از صدف اولوی لالا

میان آورد و شد رخشان رخ او

بگوهر قدر گوهر نیز افزود

که تا آبی بریزم، روی آتش

ز انجام و هم از آغاز خلقت

که البته ورا باشد «خدائی»

بنا گردیده بر شادمانی

در آن بریا اساس میزبانی

کلید عیش را، دندان گشته

در و دیوار و سقفش دود اندود

پهلویش، زمینی نام گلخن

زدن دم، از چرا درکار بنا!

بمستی گل مخمر، ز آب جودی

چه داند تاچه آن را بر سر آید

بگو، «که» را کجا فهم صفات است؟! «مطبعی» سان، اطاعت را کمر بند



بگفتا: شمه ای ز «اسرار خلقت»

زبان را همچو شعله کرد سرکش

لبی جنباند همچون موج دریا

سخن از «بهمنی» و پاسخ او

ز «بیچون نامه اختر» بفرمود

مرا طبع سخن گردید سرکش!

بگویم «بهمنی» را راز خلقت

جهان باشد یکی کهنه سرائی!

اطاقی پایه اش بر کامرانی

دگر قصری برای میهمانی

معلی، نام آن گلخانه گشته

دگر جا مطبخی تیره تر از دود

زمینی، اسم آن گردیده گلشن

زمین و خشت و گل را گوچه یارا!

تو خود ای «بهمنی» گاه وجودی

کهی را کهربائی گر رباید!

تو گاه و کهربا خود عین ذات است!

لب از این گفتگو «سهراب» بر بند

(۱۶)

لنگرود: نظریه آقای شکرگذار

(عکس ست راست)

ادیب! (بهمنی)! اندر زمانه
 ز کلکت، خوانده‌ام چندین فسانه
 زدی مافوق محسوسات خود دم
 زدی برهم بساط فکر عالم
 بر افعال خداوند توانا
 زدی بر کارگاه حق، چو پنجه؛
 نمودی، گوهری بیهوده مصرف
 یقیناً، لب همی بستی ز گفتار
 چرا؟ چشمان انصاف تو، تاراست!
 که گیری نکته، از (اسرار خلقت)
 کند آشفستگی را، چون تو آهنگ
 بشد چشم حقیقت، در تو تاری
 درد بر اعتراضت پرده یکسر
 بقربان بیان و لفظ و معنایش
 بحکمت داد پاسخ، بر مقاله
 چه خوش داده جوابت را، بنرمی
 درون شعرهایش حکمت نام
 که اینسان خوب و دلکش نظم آراست
 بلطف کلک استاد هنر مدد



نمودی اعتراض چند بیجا؛
 نمودی بیجهت، خود را شکنجه
 گرامی وقت خود را، دادی از کف
 تأمل گر تو میکردی در اینکار؛
 ترا، با حکمت خلقت چکاراست؛
 بود دور این زانصاف و مروت!
 نباید عبد، با مولا کند جنگ
 شدی یکباره، از انصاف عاری
 که واجب گشت بر (سرهنگ اخگر)؛
 فدای فکر بکر و نظم شیواش
 نصیحت کرد خوش، ضمن مثال
 ترا تنقید کرد، اما بگرمی
 برون شعر، چون روی دلا رام
 کدامین شاعر ماهر توانا است؟
 تعالی الله از آن اشعار دلبنده

(۱۷)

تربت جام: نظریه سیرکار ستوان صفاپور شکری،

(عکس ست راست)

شنیدم (بهمنی) را حرفهائیت
 بدرگاه (خدا) چون و چرائیت
 ز كلك و خامه اش، بیداد کرده
 ستیزه با (خدا)، بنیاد کرده
 شاید گفت کاین چون است و آنچون
 پیش خویش کن قاضی، کلاهی
 دل خود از جهان، راضی نمائی
 «ملك» ول کرده چسبیدی بشیطان!
 زنی ناله ز کرک تیز دندان
 بگیری دست مستی کور و کورا
 غم بیچارگان در خاطر آری
 ولی از چونتو دانائی بعید است!
 بجان هر دو خیلی نا روا بود
 تصور نیست زاین گفتار سودت
 نه باشد خلق زین کالا خریدار
 من و تو بنده و او هم خداوند
 زما عصیان از او هم عفو و رحمت



نمیداند، که در درگاه (بیچون)؛
 بیا ای (بهمنی)، گراهل راهی
 کلاه خویش، اگر قاضی نمائی؛
 چرا در خلقت خلاق (سبحان)؛
 گهی کردی وکیل کوسفندان
 رها سازی همه نوع بشر را
 بحال اغنیا که رشک داری
 بسی زاین حرفها گردون شنیده است
 گر اینسان گفته هایت با (خدا) بود
 وگر روی سخن با خلق بودت
 نه گوش حق بحرف تو بده کار
 چه عیبی دارد ای مرد خردمند
 از او نعمت ز ما هم شکر نعمت

بکارش هیچ تبعیضی نبوده است
 که دائم، فکر حلق و جلق و دلوق است
 بری ذاتش، از این ظن و گمان است
 گنه بیند بیفزاید عطا را
 مرا هم پیش او کن رهنمائی
 (خوش آنچاهی که آب از خود بر آرد)
 که شیرین تر بود از شهد و شکر؛
 بدان پند چو قندش دار کوشی
 مرا او را گفته سر تا پا دلیل است
 نباشد قول او خالی ز برهان
 رها کن دامن چون و چرا را
 که روشن گرددت (اسرار خلقت)
حوالت با خدا کردیم و رفتیم
 سلام من رسان در نزد (اخگر)
 خرد خواند مرا مردی ربائی
 به آئین و با سلوب نظامی؛
 خدایت در دو عالم باد یاور
 روان شاد تو پاینده ماناد
 تورا جاوید ماند نام و آثار
 بس است این چاه در درگاه «یزدان»

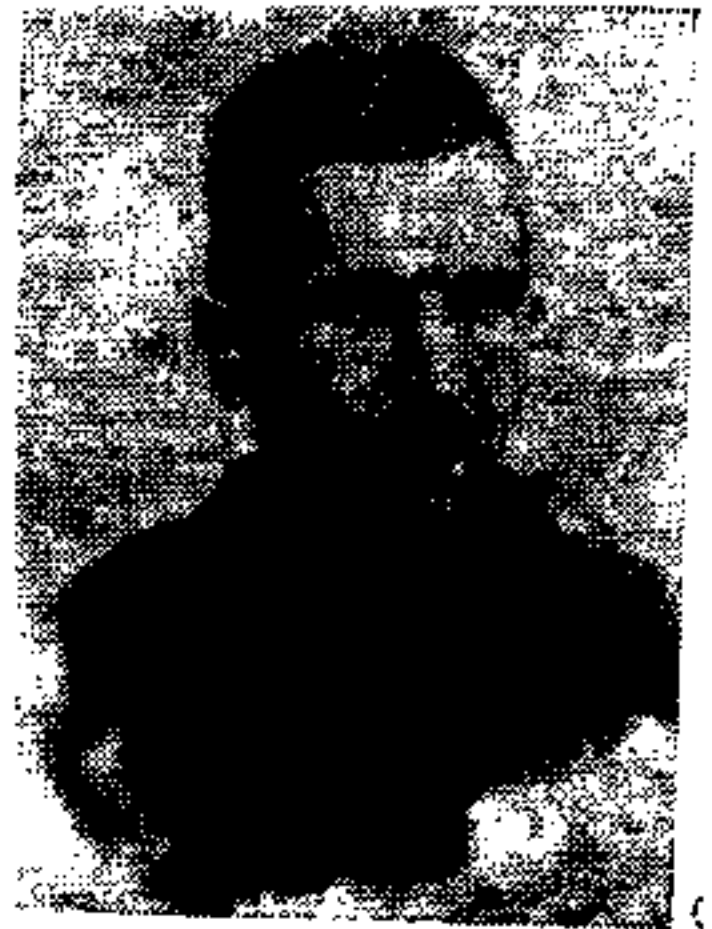
(خدا) چون جو دم محض و محض جو داست
 دورویی و دورنگی کار خلق است
خداوندی که خلاق جهان است
 خطا می بیند و پوشد خطا را
 از این بهتر اگر دانی خدائی
 سخن زین بیشتر درد سر آرد
 به اندرز تو جانا پند (اخگر)؛
 کفایت میکند، گر اهل هوشی
 اگر گفتار تو یکسر علیل است
 سخن های ترا گر هست نقصان
 برو بشناس همچون او «خدا» را
 به (بیچون نامه) اش بنگر بدقت
«غرض ما را نصیحت بود گفتیم
(مطیعی!) ای هنرمند و هنرور
 که گر سازم تورا مدحت سرائی
 فقط از راه دورت يك سلامی
 کنم تقدیم و گویم گای سخنور
 روان اهل معنی کرده ای شاد
 پیام و بادوار و به اعصار
 پی شکرانه (شکری) را بدوران

(۱۸)

کاشان: نظریه آقای غلامحسین شکوهی

عضو انجمن ادبی کاشان

(عکس سمت راست)



شبى بنشسته بودم مات و حیران ؛
 بفکرت ، داشتم سر در گریبان
 همه مخلوق يك خلاق پا کند ؛
 چرا خود مختلف در عقل و هوشند ؟!
 چرا این يك بدان جوید تفاخر ؟!
 چرا این عبد و مملوک آن امیرست ؟
 چرا اینست جاهل و ان علیم است ؟!
 چرا آن بهر يك نان میکند جان ؟
 صدای آشنائی دل ربائی ؛
 نظر بنمودم اندر کشور جان
 چه پیری ، فاضلی روشن ضمیری
 بگفتا عقل و ده گوشم بگفتار
 که صد عقل (فلاطون) کم کند راه
 که فهمش مر تو را امری محالست
 که دریائی ، نمیکنجد بجوئی
 غنی و قادرو عدل و حکیم است ؛
 بهر کس هرچه باید داد ، داده

که این نوع بشر گر جنس خاک کند ؛
 همه دارای دو چشم و دو گوشند
 همه با هم شريك اندر عناصر
 چرا این يك توانگر و آن فقیر است ؟!
 چرا این با سخاوت و ان لئیم است ؟!
 چرا این بيمشقت میخورد نان ؟
 بگو شم ناگهان آمد صدائی ؛
 پی صاحب صدا جویان و پویان
 بدیدم یکطرف بنشسته پیری
 بگفتم کیستی ای پیر هشیار
 ازین راهی که پویان گشته ای آه ؛
 ز اسراری تو را اینك مقالست
 تو بیرون از حدود خود چه پوئی ؟
 خداوندی که خلاق کریم است ؛
 عدالت را ، در از حکمت گشاده

تو را گر بر زبانست این دعاوی؛
 بود روشن، بر آنکو بی لجاج است؛
 اگر با هم مساوی بودشان حال
 بدیشان زندگانی سخت شد سخت
 چو شد این يك بلند آندیکری پست؛
 از آنرو هر کسی مشغول کار است
 و گر گوئی چرا ما را بادراك؛
 در این هم حکمتی باشد مسلم
 شنیدستم بهنگامی حکیمی؛
 بترتیب جهان چون و چرا داشت
 همی گفتا؛ من ار خلاق بودم
 شش گفتا: کن اندر بزم ماعرض؛
 شد اندر خلوتی خالی ز اغیار
 پس از یکچند پا بنهاد بیرون
 همی گفتا من ار بازو کشادم؛
 هر آن بیجا که میدیدم، بجا بود
 به وضع خلقت خلاق سبحان
 بدیدم نره ای تغییر هر کار
 جهان چون سبحة صد دانه ای هست
 جدا يك دانه گر از او نمانی
 «شکوهی» شام دیجور است و ره دور
 بدان درکار «حق» چون و چرانیست
 منه گام از کلیم خویش بیرون
 که این چون و چرایت، نا حسابست

که در خلقت چرا نبود تساوی؛
 که چون باهم بشر را احتیاج است
 ز یکدیگر نمیجستند احوال
 فرو بست از میانشان، راحتی رحمت
 بکار یکدیگر، گردیده همدست
 نظام ملك هستی، بر قرار است،
 تفاوت ها نهاده (ایند پاک)
 که داند حکمتش؛ (الله اعلم)
 خدیو وقت را یارو ندیمی؛
 دلی از وضع خلقت، نارضا داشت
 به از این خلقت عالم نمودم
 هر آن نوعی بخاطر میکنی فرض
 در آنجا کرد چندی فکر بسیار
 ز خلوت خانه با تمجید (بیچون)
 هم اینسان وضع را ترتیب دادم؛
 از این پیش آنچه فهمیدم خطاب بود
 رسانیدم تفکر را به پایان
 در آرد پای دوران را ز رفتار
 که دريك رشته آن صد دانه پیوست
 در آنصد دانه می افتد جدائی
 بمنزل چون رسی؟ بادیده کور؛
 تصور های ما، غیر از خطا نیست
 مکن چون و چرا درکار «بیچون»
 بگو، «الله اعلم؛ بالصواب است»

(۱۹)

تهران : نظریه آقای عباس

« شهری »

(عکس سمت راست)



بکار « خدا » کرد، چون و چرا
 بگفت، است، نا گفتنیها همی !
 یکیرا باندوه، دمساز کرد ؟!
 وگر کفر پرورد، ایمان چه بود!
 چرا پیش کعبه کنشت آفرید ؟!
 کجا کاهد از آفرینش شکوه ؟!
 بدانسان که باید، جهان آفرید
 بما، آنچه او می پسندد رو است

مکان گیر در بزم افلاکیان
 به سیارگان و به خورشید و ماه

نباشد بهم هیچ پیکارشان
 بود نظم و ترتیب آئینشان

شنیدم سخن پروری از خطا؛
 بسفته است نا سفتنیها همی !
 که از چه یکی را سرافراز کرد؟
 اگر آدم آورد، شیطان چه بود !
 بگیتی چرا نیک و زشت آفرید ؟
 ز گفتار آن یار دانش پزوه ؛
 کسی کاین بلند آسمان آفرید ؛
 بکار « خدا » خرده گیری خطاست

تو ای خسته از الفت خاکیان ؛
 بعبرت، نظر کن در آن دستگاه

کواکب، همه گرم در کارشان
 بدل نیست از یکدیگر کینشان ؛

نباشد جدل بین خورشید و ماه
مطیعند بر امر و فرمان او

مکان بر سر کوی توحید گیر
دهان بند ؛ زینگونه گفتارها
ز «اسرار خلقت» کس آگاه نیست
چه دانی صلاح خداوند خویش؟!
به تأیید پند خوش «اخگر» است



بشد عارفی را بصحرا گذار ؛
فروزان بر خسار گل ژاله دید ؛
زمین را ، بفرش نو آراسته ؛
همه کوه و صحرا ز نقش و نگار ؛
بعجیب تفکر سر خویش برد ؛
پدید آور اینهمه رنگ کیست !
که زلف بنشفه پر از تاب کرد ؟!
بدین خرمی ، نقش ارژنگ نیست !
که ای مهربان قادر چاره ساز !
بما ، عرصه فکر تنک آوری !...

پی حب جاه اندر آن بارگاه ؛
همه ، سر نهاده بایوان او

تو هم پیشه ماه و خورشید گیر
چون نظم است و ترتیب در کارها ؛
کسیرا برای «خدا» راه نیست
تو در بند نفسی و پابند خویش!
شنو این حکایت که جان پرور است

چو بگذشت فصل دی و شد بهار
همه کوه و صحرا پر از لاله دید ؛
زنو نو خطان چمن خاسته ؛
شده خرم از قدرت کردگار ؛
از این منظر آن عارف سالخورد ؛
بحیرت شداو ، کاین همه نقش چیست!
چمنرا ، که اینگونه شاداب کرد ؟!
بکل اندرون ، اینهمه رنگ نیست !
به «یزدان» بر آورد دست نیاز
تو از آب بیرنگ رنگ آوری

« ۲۰۰ »

تهران : نظریه آقای محمد تقی

« صدقی »

(عکس سمت راست)



شنیدستم ادیبی « بهمنی » نام
فکوری، تیز بینی، نکته سنجی؛
ندیده در جهان، جز صدمه و نیش
در این مردم، ندیده مردمی را
خطا، بس دیده، از فرزند « آدم »
گشوده لب، به لاطائل سرائی
سپس در پاسخش، « سرهنک اختر »
بیانی، با براهین مبرهن
« مطیعی » آن رفیق مهربانم
که اندر متن « بیچون نامه » سرکن
گرفتم بنده « بیچون نامه » آنگاه
باظهار نظر، بودم، چو مختار
بفکر خود، فرورفتم، چو غواص
کنون، من دعوی دیگر نمایم
نخست آریم، در گفتن « خدا » را
بدین اسماء و اوصافیکه دانیم؛

ز پا افتاده‌ای، از دست ایام؛
قوی مغزی، دل ازدانش چو گنجی؛
نبرده خیری از، بیگانه و خویش
بجز آئین مار و گزدمی را
شده فرسوده، از اوضاع عالم
تعرض کرده، در کار « خدائی »
عروس طبع خود را، داده زیور
بضد « بهمنی » و مسلک من!
نمود این نکته را، خاطر نشانم
میان هر دو، اظهار نظر کن
هم از مضمون آن، گردیدم آگاه
که مختارم، « مطیعی » کرد، در کار
کز این دریا، برآرم گوهری خاص
در این مبحث، دری دیگر کشایم
که در عرفان او، ره نیست ما را
« خدا » را، کی سزا باشد که خوانیم!

تمام این صفتها ؛ در بشر بود!!!
 قیاس از خلق ، بر خالق نمودند!!
 ولی گردش طرف ، لطف و ترحم!
 همی گفتا «صفات الله» در او هست
 که از آنکنج ، شد راحت ، زرنجی
 سمر شد ، در صفات «کبریائی»
 ز هر کس دید ، «حق» خواندش صفترا
 «خدائیرا» قیاس از خویش کردند!
 کجا کس میبرد پی بر صفاتش؟!
 که توان هیچکس ، بروی برد راه
 در این وادی ، مقام هیچکس نیست
 که دل از هیبت نامش ، به بیم است
 ز کار او ، کسی هم نیست ، آگاه
 چه جای اینکه سرش را بدانی؟!
 گشاید پرده از «اسرار خلقت»
 که کشف این با دراک بشر نیست
 سخن از چندو چویش ؛ حدمانیست
 کز این گفتن پشیمان پشیمان
 سخن در گفته های «بهمنی» بود
 حقیقت «بهمنی» را ، وصف حالی
 که در بحران تب ، گویند هذیان
 کجا تاند ، که توصیف الم کرد؟!..

سخا و لطف و رحم و بخشش و جود:
 چو اندر هر صفت ، نفعی ربودند:
 یکی بد ، مورد خشم و تحکم؛
 چو دیدند این لطف و مهر از آنقویدست؛
 یکیرا ، دیگری بخشید ، گنجی
 سخنی چون دادش از محنت رهائی ،
 بدین منوال ، هر کس منفعت را
 ازین رو اختراع کیش کردند
 و الا «حق» که مرئی نیست ذاتش
 بجائی کبریایش ، برده خرگاه
 بذات و وصف و فعلش ، دسترس نیست
 چنان ، ذات خداوندی ، عظیم است
 چو بر ذاتش ، نشاید برد کس راه
 تو از خلقت نمی یابی نشانی
 کرا این قدرت آمد تا ز جرأت
 ز سر خلقتش کس باخبر نیست
 «خدا» را جز «خدا» گفتن روانیست
 نباید بیش از این گفتن پریشان
 ندارد بهر ما این گفته ها سود
 مرا اینجا ، بیاد آمد ، مثالی
 ز بیماران ، شنیدی این فراوان
 مریض بینوا ، از شدت درد ؛

اگر «**نعمان**» بود در حکمت و هوش
 ندارد آگهی ، از سوزش تب
 چنین کسرا در این بیهوده خوانی
 ازین بیمارها ، بس دیده دوران
 مگر آن «**ناصر خسرو**» شد از یاد؟
 ز «**باباطاهر**» این شعر بلند است
 (اگر دستم رسد ، بر چرخ گردون
 اگر این شخص ، بددیوانه و مات ؛
 هم اکنون قومی اندر این حسیضند
 مرض ، در این جماعت ، احتیاجست
 صبا بر گو تو از من (بهمنی) را
 تو را ، گر چیز دیگر هست مطلب
 اگر از دست مخلوقی تو دلتنگ
 و گر چون دیگران ؛ از تندی هوش
 نمایم من ترا ، اینک خبردار
 و گر ، داری فغان از تنگدستی
 بشر را این خیالات از سر افتاد
 بیاید کار کرد و دانش آموخت
 که در این دوره زیر سایه کار
 منت این یاوه را شوخی گرفتم
 اگر جدی مرا مت اینچنین است
 (خداوندیکه) کرد ایجاد عالم

ز تاب تب ، کند خود را فراموش
 که آرد گفته ، بیهوده بر لب
 زوا نبود ، اگر دیوانه دانی
 که همچون «**بهمنی**» گفتند هذیان
 که در هذیان خود ، داد سخن داد
 که اندر سمع قومی ، ناپسند است
 از و پرسم ، که این چین است و آنچه چون
 چرا دیدند از وی ، بس کرامات
 که همچون (بهمنی) آنها مریضند
 که ندارند دردی لا علاج است
 رها کن از سر این ؛ ما و منی را
 چرا گل خار گوئی ، روز را شب
 چرا با «**خالق**» خود میکنی جنک
 بدر گوئی که دیوارت کند گوش
 نباشد گوش این مردم بده کار
 ز من بشنو مکن در کار سستی
 بعصر «**پهلوی**» اینها و افتاد
 رخ از علم و هنر چون گل بر افروخت
 نیارد یاوه گوئی مرد هشیار
 جوابت را چنین گستاخ گفتم
 کنون بشنو مرام منم اینست
 ز ایجادش سر موئی بند کم

۴۰۰، در نظم و ترتیبند، یکسان بقول «شیخ سعدی» صاف و ساده کنون بینی یکی از دیده کور است بوقت زادن از مادر بد او کور اگر اندر رحم بد کور، حاشا مصالح کم نبودش خالق پاک؛ پس او را داده چشم از بهر دیدن چو کور آمد دنیا طفل بی پیر و گر کوری در اینجا گشت پیدا تو خواهی گفت حق میخواست اینکار مگر ماشین چشم از کار کند است که «حق» یک چشم را از من کند قرض سخن با اهل جبر و اختیار است نه «حق» را احتیاجی بود بر چشم نه من میخواستم چشم شود کور تصادف کرد و ناگه کور گشتم نه من بودم نه «حق» در کار باعث کنون گو «بهمنی» و «اخگر» آیند چه شد باعث؟ که بدتالک؟ در اینکار معنائیکه باشد قابل حل چو مشکل از امورات محال است ز سر هستی و ایجاد عالم مرام «صدقی حداد» این است

جماد و نامی و حیوان و انسان (بهر کس هر چه لایق بود داده) براو گیتی بدین وسعت چو کور است و یا اینجا شده از چشم بی نور؟ که (حق) کور آفرید او را در آنجا کند تا از دو چشم طفل امساک که ناقص را نشاید آفریدن تو علت جو (خدا) را چیست تقصیر؟! که شد در دیده ناگه خار صحرا که گردد جانشین در چشم من خار پی تندیش محتاج (رموند) (۱) است دهد بر دیگری کورا بود فرض در اینجا چونکه اندر دیده خار است که گیرد از من دلخسته باخشم نه خار آمد به پیش بنده از دور بعمری ناقص و رنجور گشتم در اینجا گشت پیدا شخص ثالث گره زین بسته محکم گشایند که از وی این جنایت شد پدیدار همی باید کنند آن را مدلل باطرافش سخن گفتن خیال است کسی واقف نشد «والله اعلم» در اینره اعتقادش آهنین است

(۲۱)

قزوین : نظریه آقای فضل الله

«صدیق»

(عکس سمت راست)



«مطبعی» ای مرا یار گرامی
 «مطبعی!» ای هنرور مرد نامی
 سزد سازد بلند آوازه تو
 شب و روزت به نیکوئی قرین باد
 که در آن نظم، بی نظمی نموده
 بخود از گفته اش بیداد کرده!
 که بر سر شاعران را اوست افسر؛
 جوابش هرچه میبایست داده
 نموده عرضه بر حل مسائل
 در این وادی، بلی گمراه گردد
 بسوزانند بر بر شعله شمع
 کسی آگه نشد از سر خلقت
 بر اسرار حقیقت آگهی نیست
 «مکن چون و چرا در کار یزدان»
 بر آتش گر نهی سوزاندت دست
 «صدیق!» لب به بند از این حکایت

نگارشهای نغز و تازه تو ؛
 خدایت ناصرو یار و معین باد
 شنیدم «بهمنی» نظمی سروده
 بگستاخی، «خدا» را یاد کرده
 ادیب با ادب «سرهنگ اخگر»؛
 مرا و را، پاسخی شایست داده
 به «بیچون نامه» برهان و دلایل؛
 کسی کز راه حق بیراه گردد؛
 اگر پروانه چندی شود جمع
 کجا دانیم کان را چیست حکمت
 برای فهم خلقت چون رهی نیست
 چه خوش فرموده سرهنگ سخندان
 بلی باید لب از چون و چرا بست
 چو بی مورد بود اینجا شکایت:

(۲۲)

کاشان: نظریه آقای سید مصطفی طاهری

(عکس سمت راست)



شنیدم « بهمنی » نامی ادیبی ،
 سروده شعر های بس غریبی
 تعجب کردم زین وضع و قانون
 که « بیچون نامه » بفرستاد کانون
 « بخاق » کرده یک خلق پریشان!
 طرف گردیده ، با آب آفریده!
 باو باشد ، مساوی یا که اجلا
 ز قول قوم خود گفتا « بسبحان »
 که از این کار حق باشم من آگاه
 که گر خواهی بدانی این کماهی
 نخوابی تا شب دیگر شود روز
 دگر نمائی این اظهار تکرار
 نخوابید آن شب و آن روز یکجا
 شکست آن شیشه ها در دست ایشان
 کجا این خاک و باد و آب باشد
 نداند آنکه افتد در ضلالت
 زند یک لحظه از چون و چرا دم
 به لرزد جان « عزرائیل » اینجا
 که بنماید ز خود یک پشه ایجاد
 که این کمیت خود هم ندانیم

چرا خواندم ، دیدم ایراد فراوان
 کسی کز قطره آب آفریده ،
 مر آن گردد ، بدم کس توانا
 شنیدستم که « موسی » در بیابان
 که آیا خواب هم دارد بتو راه
 بیامد سوی او امر الهی
 دو شیشه گیر اندر دست یکروز
 شوی واقف از این افکار و اسرار
 با هر حق توجه کرد « موسی »
 در آخر خواب بنمودش پریشان
 بگفتا « حق » مرا گر خواب باشد
 شباهت نیستم با کس بحالت
 کجا بتواندی « اولاد آدم »
 بسوزد پر « جبرائیل » اینجا
 به « خلقت » آن تواند کرد ایراد
 من و تو « بهمنی » یک تا توانیم

(۲۳)

تهران: نظریه آقای «طیب»

شنیدم عیب جوئی در زمانه
 که یارب! رسم خلقت این نباشد
 یکیرا بهر چه زیبا نمودی ؟
 یکی لال و یکی سگر آفریدی
 یکی باشد بدوران صاحب گنج
 یکی باشد چرا شادان و خندان
 یکی را خانمان آباد باید
 یکی در گوشه‌ای عریان خزیده
 یکی را باده گلگون بکام است
 یکی مست و یکی هشیار داری
 چرا خوب و چرا بد آفریدی ؟
 چرا از خلد آدم دور باید ؟
 چرا جمعی خوش و سرمست باشند ؟
 بیاسخ پیر مردی سالخورده ؛
 درون خاک گندم دانه میکاشت
 بگفتش گر ترا باشد بسر هوش
 ز بی باکی همیگفت این فسانه
 طریق عدل و شفقت این نباشد
 یکی را زشت و ناپیما نمودی ؟
 یکی آدم یسکی خر آفریدی
 یکی اندر بلا و محنت ورنج
 یکی باشد اسیر بند و زندان
 یکی را آشیان بر باد باید
 یکی بر تخت عزت آرمیده
 یکیرا دیده پر خون مدام است
 یکی خواب و یکی بیدار داری
 چرا حور و چرا دد آفریدی ؟
 چرا زار و چرا مهجور باید ؟
 چرا قومی فقیر و پست باشند ؟
 ز رنج و محنت پیری فسرده ؛
 دل روشن تر از آئینه‌ای داشت
 زجان و دل زمن این نکته بنیوش

هر آنکس خلق کرد اهل جهانرا؛
 هر آنکس آب و هم خاک آفریده؛
 هر آنکس ماه پروین خلق کرده؛
 هر آنکس سبزه آرد از دل سنگ؛
 هر آنکس دست و پای و گوش داده؛
 هر آن کاری کند عین صوابست
 اگر برگفته من خرده گیری؛
 نظر بنما تو برگفتار «اخگر»
 که از اسرار آگاہت نماید
 اگر من دانه گندم نکارم
 اگر خورشید را تابش نباشد
 جهان یکباره از هم باز ماند
 ترا گر ناپسند این روزگار است
 برو تغییر ده وضع جهان را
 نباشد گر ترا قدرت درین کار
 بنا کرد این زمین و آسمان را
 جهان و جمله افلاک آفریده؛
 رخ زرین و سیمین خلق کرده؛
 رخ گلرا کند زیبا و خوشرنک؛
 بشر را علم و عقل و هوش داده؛
 ندانسته چرا گوئی خرابست؟!
 بدر سفته من خرده گیری؛
 بشو يك چندگاهی یار «اخگر»
 ز غم برهانند و راحت نماید
 بجای خویشتن باشد قرارم
 جهان در حالت گردش نباشد
 ز دیاری کجا آواز ماند
 خطا گوئی بکار کردگار است
 بزن بر هم زمین و آسمان را
 چه سودی میبری زینگونه گفتار

بیا جانا ز «طیب» بشنو این پند

خموشی پیشه گیر و لب فروبند



(۲۴)

تهران: نظریه آقای محمد علی

«غمین»

(عکس سمت راست)



مرا دوش بس بود آشفته خاطر
دلم گشته با محنت و غم مشاور
مرا هرچه دروی طرب گشته غایب
مرا هرچه دروی تعب گشته حاضر

دلم مرده همچون تنی در مقابر
گاهی در تأمل بحل سراپر
ویا هرچه پیچم به هیچم مباشر
بجز محنتم شام نبود مآثر
بر آن گشته شاگرد، در این گشته صابر
بقومی مرا کرده یار و معاشر
که در چرخ نثرند تابان زواهر
همه بر سر کوی دانش مجاور
همه فضلرا مظهري از مظاهر
مهین بزم دانشوران را مفاخر
نه او را مشابه نه ویرا نظایر
بر اندام اشعار دیبای فاخر

تاریخچه
کسی در آثار بابت عجایب
که هر قدر پویم نجویم مقاصد
بجز زحمت روز نبود مشاغل
چو بود مرا چاره بر این دو عامل
همی شادم از اینکه بخت مساعد
که در بحر نظمند رخشنده گوهر
همه بر طریق معانی مجاهد
همه نطق را منطقی از مباحث
من آن شب بدین فکر کز در درآمد
«مطیعی» که از جودت فکر و همت
«مطیعی» که پوشید لطف بیانش

که از دیدن «باغ» پرنده طایر
 که بستان بخوان ای پریشیده خاطر
 مران مهرتابان، مران نجم باهر
 تراوش ز فکر دوشخص معاصر
 نشاید شمردن در این رتبه ماهر
 ستیزه کنی با «خداوند قاهر»
 زعاجز بعید است بحشی «بقادر»!
 ز قدرت بیک امرکن کرد ظاهر
 که دانا و بینا بود بر ضمائر
 بعصیان ما رحمت اوست غافر
 بابرار راحم باشرار جابر
 که کفران نعمت بود از کبایر
 ندانی مرا شاعری بیمشاعر
 ولو تا بشیراز کردم مهاجر
 ابا فکر روشن، اباطبع قادر؛
 که ازخامه اش سحر بنموده ظاهر
 همش چامه چون مخزنی پر جواهر
 سراسر نوابغ یکایک نوادر
 تو را باد لطف خداوند ناصر
 بوصفت زبانها گشودند اکابر
 تو را قدر عالی ورا فکر قاصر

بوجد آمدم من ز دیدارش آنسان
 یکی نامه ام داد: عنبر شامه
 گرفتم کشودم بچشمم نهادم
 سخنها در آن نامه دیدم که کرده:
 نخستین سخن «بهمنی» گفته کاورا:
 ادیبا! تو گر زاهل فضلی نشاید:
 بصانع قبیح است ایراد مصنوع!
 خدائی که این چرخ وافلاک وانجم:
 براو نیست پوشیده امری بدوران
 باحسان ما نعمت اوست باسط
 کند اقتضا عدل او اینکه بینی
 نشاید بانعام «حق» کرد کفران
 نخوانی مرا عارفی بیمعارف
 که تصمیم بودم جوابت بگویم
 ولی دیدمت پاسخی نغز داده:
 مهین شاعر راد «سرهنگ اخگر»
 همش خامه چون منبعی پر لالی
 نباشد سخندان چووی گر شماری
 الا ایکه برجان خصمی چو «اخگر»
 بمدحت سخنها سرودند اعاظم
 «غمین» را مجال سخن نیست زیرا

(۲۵)

رشت : نظریه آقای غواص زنجانی

که خود باشد چو آثارش گرامی
 بدان مرغ سخن را رام کرده
 نوای شاعران ؛ هنگامه او .
 که بیچونش دهد ، پاداش بیمار
 زبان خودستا را ، رنده کرده
 شکسته کله ، کبر و منی را
 نباشد در خور اینگونه تشویش
 که کرده نفی قدرت ، از « خداوند »
 خدا را از خدائی کرده معزول
 چه بودت حسن نیت ، زین ترانه
 مگو آمین ، بگو قصد از دعا چیست ؟
 چنین مذهب تراش البته ناشی است !
 چنین ارشاد : ایمر شد ، حرام است
 بمقهوری شدی در توده ، مشهور
 نه گل کشتی ، نه رویاندی ، نه چیدی
 نه اندر ریشه گل شیره کشتی ؛
 نه مستکشف ، نه مستخرج ، نه معدن ؛
 همه حرفی ! همه حرفی ! همه حرف ! ...
 نه هر اسمیکه ، نبود جان بجسمش
 که برک سبز ، گردد ، از خزان زرد .

مدیر نامه کانون نامی
 ز دانش دانه ای در دام کرده
 سخن مرغی است ، دانش دانه او
 بویژه ، نامه ، « بیچون اخگر » ،
 روان بندگی را زنده کرده
 بهانه کرده ، شعر « بهمنی » را
 وگرنه ، شعر آن مرد کهن کیش
 چرائی چند ، باچون داده پیوند
 بچون و چند ، نامعقول و منقول
 کنون پرسم ، از آن مرد یگانه
 ترا از نفی قدرت ، مدعا چیست
 اگر قصد تو در مذهب تراشی است
 وگر قصد تو ، ارشاد عوام است
 ترا دست طبیعت ، کرده مقهور ؛
 نه بستانی ، نه بستانبان ، نه بیدی ؛
 نه آب جوف خاک تیره کشتی ؛
 نه رنگ گل شدی ، نه بوی لادن ؛
 بیاطل کرده ای اوقات خود صرف ؛
 نه هر حرفیکه نبود فعل جسمش
 برای قائل و سامع بود درد

اصفهان : نظریه آقای گلشن ایران پور

« مدیر اختر سعود »

بکن از قول من اینگونه تقریر:
 چرا ز اسب ادب گشتی پیاده؟!
 چو پیل اندر کجی بشتافتی چون؟
 زمام اختیار از دست دادی!
 نمودی خرده گیری بر پزشکان
 که از ادراك ما وصفش فرو نست
 که بر ما و تو مسدود است این راه
 کسی چون ما و تو آگه نشده هیچ
 پراکندت بدامن در و گوهر
 سخن را خوب بنشانندی بکرسی
 ولی گویم در اینجا بی فروغ است
 گهر های دروغ آمیز سفتن
 که گاهی راست گفتن فتنه زاید
 چرا بیهوده تن از رنج کاهیم؟
 سخن های تو و او هر دو نیکو است
 چرا و چون کنیم از دل فراموش
 وزین حسرت بسوزیم و بسازیم
 بگو در خدمت او کای دمت گرم؛
 حکیمانه سخن را داد دادی
 سخن را نیک بنشانندی بکرسی

بنزد « بهمنی » ای باد شبگیر!
 که ای یکباره دل از دست داده؛
 ز راه راست رخ بر تافتی چون؟
 چرا در کشمکش بیخود فتادی
 زدی دم از چرا و چون به « یزدان »
 منزله کردگار از چند و چونست
 کهی ز « اسرار خلقت » نیست آگاه
 ز پشت پرده های پیچ در پیچ
 جواب نغز دادت گرچه « اختر »
 ولی از من حقیقت گر تو پرسى
 نمیگویم که گفتارت دروغ است
 ولی بهتر بود از راست گفتن
 بهر جا راست گفتاری نشاید
 چو پیش باد قهرش همچو کاهیم
 سخن کوتاه کنم حق با تو وارست
 ولی آن به که بنشینیم خاموش
 چو « گلشن » کمتر از این دل کدازیم
 سپس در پیش « اختر » کن گذر نرم؛
 سخن را پایه بس محکم نهادی
 حقیقت را اگر از من تو پرسى؛

(۲۷)

نزوین: نظریه آقای سید حسین
مقتدوی معین الاسلام، لامع،

«واعظ معروف قزوینی»

(عکس ست راست)



که دارد از خم وحدت بکف جام
بسیرت چون گل و صورت چو خاری
بیاطن نیست جز توحید مطلق
نموده رد بیانش را سراسر
که کانون نامه مطبوعی از اوست
ز نخل بیبری طالب ثمر شد
کدامین دلسپند است و در بار
برای خواهش آن مهربان یار
که خرم میکند جان غمین را
که در ملک سخن گوئی امیر است
که پیش از وی دگر کس نیز فرمود
(الهی راست گویم فته از تست)
که «حق» دور است از هر طعنه و دق
که آگاهیم از کارت خدایا!
مؤثر خود توئی بر جمله آثار

تبت شعری بیانی «بهمنی» نام
بیانی کرده در توحید «باری»
بظاهر اعتراضاتی است بر «حق»
فرهمنده زمان «سرهنگ اخگر»
«مطیعی» آن یگانه معرفت دوست
از این افسرده جویای نظر شد
که در نزد تو آیا زین دو گرفتار
از این رو با گرفتاری بسیار
سرایم این بیان دل نشین را
کلام «بهمنی» بس دلپذیر است
نه تنها «بهمنی» این نکته بسرود
چو خوش گفت آن حکیمی کین سخن جست:
نباشد قصدشان ایراد بر «حق»
بود مقصودشان از این سخنها
نباشد در جهان غیر تو در کار

که حق را نیست در فعلش رفیقی
 برو «قل کله من عند رب» خوان
 که دانش آخرش تفویض امر است
 که ای خلقت کن هر خیر و هر شر
 کلامی کو بمقصود است ناطق
 ز علین و سجین کرد ظاهر
 که اشیاء تابع طور وجودند
 مطیعان را و عاصی را چه تقصیر
 چه باشد معنی الطاف و کيفر
 ز من این نکته را جانا تو بشیوش
 زبان لال و قلمرا سر شکسته است
 که مخصوص است علمش اولیا را
 وزین منزل نشاید بست طرفی
 نجیبانم در اینمعنی زبان را
 «طریق وعر» فرموده است «حیدر»
 بود از حضرت «یزدان محبوب»
 که بر حکمت جهان مخلوق گردید
 کند تصدیق این هر با تمیزی
 صدور ظلم از حکمت سقیم است
 اگرچه بعضی از آنها عیان است
 که بر حکمت بود عالم سراسر
 نیارد کس که گیرد زینسخن عیب

بود این نکته توحید حقیقی
 اگر خواهی تو برهانی ز قرآن
 ز گفتار شفیع روز حشر است
 رسیده در دعاهم این مکرر
 بیامد در خبر از قول «صادق»
 که موجودات را «خلاق ماهر»
 حکیمان نیز این در راسرودند
 اگر گوئی در اینصورت چه توفیر
 چو حوشد «خالق» هم خیر و هم شر
 بگویم پاسخت گر میدهی گوش
 خرد را اندر اینجا راه بسته است
 کجا کس پی برد سر قضا را
 در اینجا می نیارم گفت حرفی
 همان بهتر که بر بندم دهان را
 بیا از این ره پر خوف بگذر
 ملخص آنکه گرچه هر بد و خوب
 ولیکن اهل دل را نیست تردید
 نباشد بر خلاف عدل چیزی
 چو «خلاق جهان» فردی حکیم است
 ولیکن آنحکم بر ما نهان است
 بود این حاصل گفتار «اخگر»
 درست است اینسخن بیشبهه و ریب